

بہا خندا

قورتش بده ۱

خورشید را برایم قورت می دهی؟

هوپا
Hoopa

قورتش بده ۱

خورشید را برایم قورت می دهی؟



نویسنده: عادلہ خلیفی
تصویرگر: محمد باباکوهی



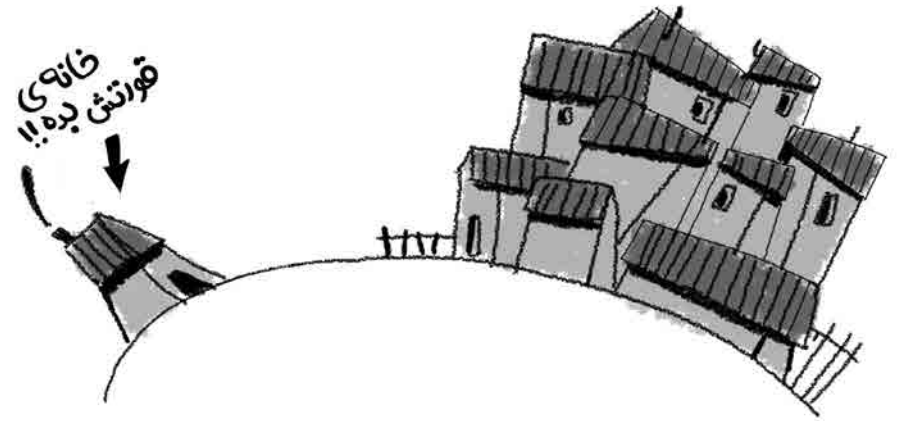
یک شهر بود.

همه چیز سر جایش بود.

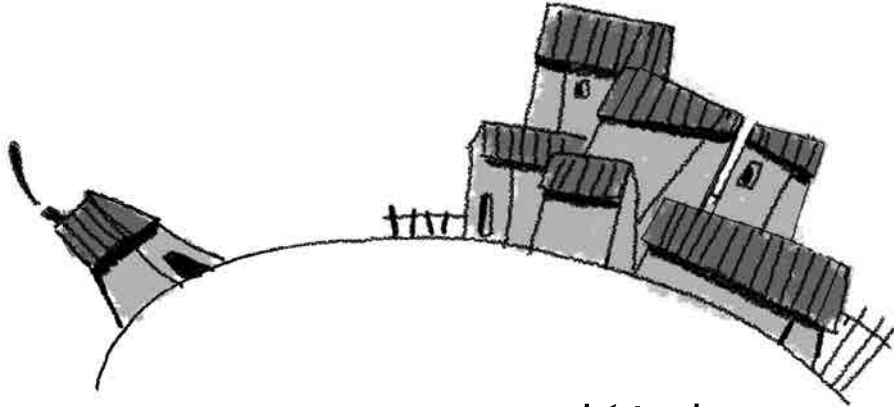
اما از یک روز به بعد...

شهر کم کم عوض شد.

اولش این شکلی شد:



بعد این شکلی شد:



و بعدش این شکلی:

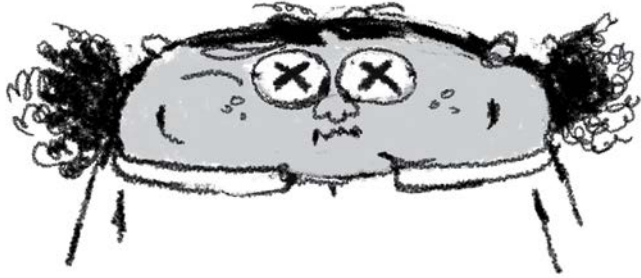


و حالا هم هر روز خلوت و خلوت و خلوت تر می‌شود.

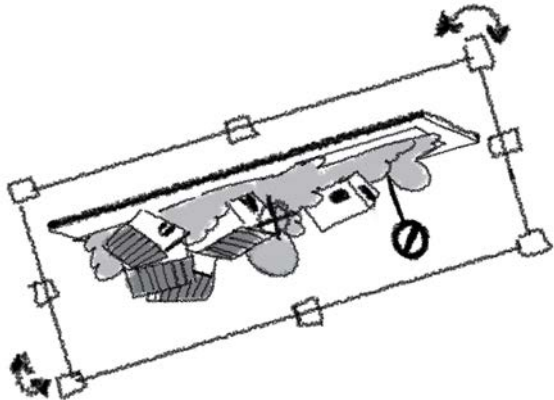
یکی دارد همه‌چیز را قورت... قورت... قورت می‌دهد.
این «قورتش‌بده» است. هشت سالش است. او می‌تواند هر
چیزی را قورت بدهد، هر چقدر بزرگ باشد، هر چقدر دور باشد.



قورتش که داد،
پووووووو... آن را بالا می‌آورد روی کاغذ.



و چیزی که قورت داده، عکس‌برگردان می‌شود.
قورتش‌بده همه را نگه می‌دارد، عکس‌برگردان همه‌ی چیزهایی
را که قورتشان داده.



اینجا، توی اتاق پروفسور.



پروفسور بابای قورتش‌بده است.

توی اتاق پروفسور چیزهای دیگری هم هست،
قفسه‌هایی پر از معجون‌هایی که پروفسور خودش ساخته.

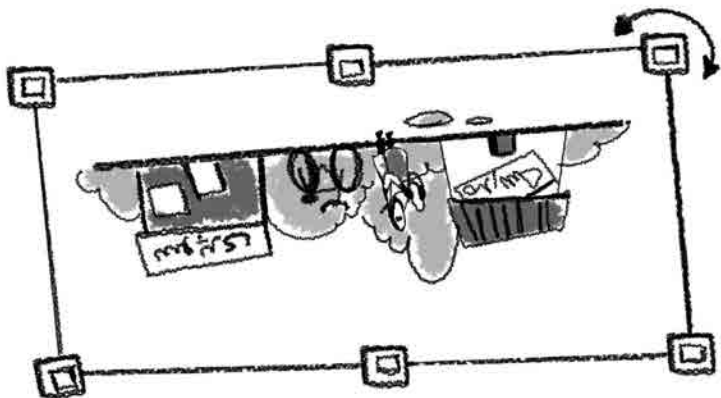


و کلکسیون‌هایش.



و نقشه‌هایش.





اتاق پروفیسور با همه‌ی چیزهای تویش، اینجاست. توی این خانه.



و این تلفن. هرکس با قورتش بده کاری دارد، ساعت نه تا دوازده شب تماس می‌گیرد و پیغام می‌گذارد.





اما گربه نرفت و به جوجه کبوتر نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر شد.



تا آخرش قورتش‌بده دو تا انگشتش را برد بالا. او تازه یاد گرفته بود چیزها را با دو تا انگشتش اندازه بگیرد. قورتش‌بده با خودش فکر کرد که گربه از پایین درخت چقدر کوچک است و چه خوب می‌شد اگر می‌توانست گربه را با دو تا انگشتش بگیرد. وقتی دستش را پایین آورد...



اولین چیزی که قورتش‌بده قورتش داد، توی حیاط همین خانه بود. آن موقع سه سالش بود. قورتش‌بده پرنده‌ها را دوست داشت. هیچ گربه‌ای نباید آن‌ها را می‌خورد.



همان موقع پروفیسور از پشت سر صدایش کرد و قورتش بده که هول کرده بود...



پروفیسور هم این را دید. اما باورش نشد.

خود قورتش بده هم باورش نشد.



بعد با چیزهای دیگری امتحان کردند تا باورشان شد.



بعد به بقیه‌ی مردم گفتند. آن‌ها هم اول باورشان نشد.



پروفسور برای قورتش‌بده یک نمایش بزرگ در بزرگ‌ترین سالن شهر برگزار کرد و آنجا چیزهای مختلفی گذاشت. قورتش‌بده هم همه را قورت داد تا مردم باورشان شد.



اما قورت‌دادن به همین سادگی نبود!
 وقتی پروفوسور و قورتش‌بده از سالن بزرگ شهر بیرون آمدند،
 قورتش‌بده دلش درد می‌کرد، خیلی خیلی درد می‌کرد. اما
 پروفوسور اصلاً حواسش به او نبود.
 پروفوسور دور اتاق می‌چرخید. با اینکه خودش همه‌ی مردم را
 نوی سالن بزرگ شهر جمع کرده و قورتش‌بده کلی چیزهای
 جورواجور را قورت داده بود، هنوز باورش نشده بود چیزهایی که
 دیده، واقعیت داشته باشد.

قورتش‌بده دلش را محکم گرفته بود. انگار چیزهایی که قورت
 داده بود، توی دلش به این طرف و آن طرف پرت می‌شدند.



سروکله‌ی هیولایی غول‌پیکر توی شهر پیدا شده! همه ازش ترسیده‌اند، حتی پرنده‌ها و حیوان‌ها. همه‌چیز هم خراب شده. اما... هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نمی‌زند، چون نمی‌تواند! هر کس هیولا را دیده در رؤیا فرو رفته. دیگر صدای پیچ‌پیچ هم نمی‌آید، چون کسی پیچ‌ها را می‌خورد. اینکه بتوانی خودت را بیشتر و بیشتر و بیشتر باد کنی و بزرگ و بزرگ‌تر بشوی، حتی از بلندترین کوه‌ها هم بلندتر شوی، خوب است یا بد؟ مشکل «قورتش‌بده» این است که خیلی بزرگ شده، خیلی خیلی بزرگ!

در داستان بعدی
«قورتش‌بده» چه
می‌گذرد؟

